

## پیش از اینها فکر می‌کردم خدا...

پیش از اینها فکر می‌کردم خدا  
خانه‌ای دارد کنار ابرها  
مثل قصر پادشاه قصه‌ها  
خشتی از الماس و خشتی از طلا  
پایه‌های برجش از عاج و بلور  
بر سر تختی نشسته با غرور  
ماه، برقی کوچکی از تاج او  
هر ستاره، پولکی از تاج او  
اطلس پیراهن او، آسمان  
نقش روی دامن او، کهکشان  
رعد و برق شب، طنین خنده‌اش  
سبیل و طوفان، نعره توفنده‌اش  
دکمه پیراهن او، آفتاب  
برقی تیغ و خنجر او، ماهتاب  
هیچ کس از جای او آگاه نیست  
هیچ کس را در حضورش راه نیست

پیش از اینها خاطرم دلگیر بود  
از خدا در ذهنم این تصویر بود  
آن خدا بی‌رحم بود و خشمگین  
خانه‌اش در آسمان، دور از زمین  
بود، اما در میان ما نبود  
مهربان و ساده و زیبا نبود  
در دل او دوستی جایی نداشت  
مهربانی هیچ معنایی نداشت  
هر چه می‌پرسیدم، از خود، از خدا  
از زمین، از آسمان، از ابرها

زود می‌گفتند: این کار خداست  
پرس و جو از کار او کاری خطاست  
هر چه می‌پرسی، جوابش آتش است  
آب اگر خوردی، عذابش آتش است  
تا ببندی چشم، کورت می‌کند  
تا شدی نزدیک، دورت می‌کند  
کج گشودی دست، سنگت می‌کند  
کج نهادی پای، لنگت می‌کند  
تا خطا کردی، عذابت می‌کند  
در میان آتش، آبت می‌کند...  
با همین قصه، دلم مشغول بود  
خوابهایم، خواب دیو و غول بود  
خواب می‌دیدم که غرق آتشم  
در دهان شعله‌های سرکشیم  
در دهان اژدهایی خشمگین  
بر سرم باران گرز آتشین  
محو می‌شد نعره‌هایم، بی‌صدا  
در طنین خنده خشم خدا...  
نیت من، در نماز و در دعا  
ترس بود و وحشت از خشم خدا  
هر چه می‌کردم، همه از ترس بود  
مثل ازیر کردن یک درس بود  
مثل تمرین حساب و هندسه  
مثل تنبیه مدیر مدرسه  
تلخ، مثل خنده‌ای بی‌حاصله  
سخت، مثل حل صدها مسئله  
مثل تکلیف ریاضی سخت بود

مثل صرف فعل ماضی سخت بود  
تا که یک شب دست در دست پدر  
راه افتادم به قصد یک سفر  
در میان راه، در یک روستا  
خانه‌ای دیدم، خوب و آشنا  
زود پرسیدم: پدر، اینجا کجاست؟  
گفت: اینجا خانه خوب خداست!  
گوشه‌ای خلوت، نمازی ساده خواند  
با وضویی، دست و رویی تازه کرد  
با دل خود، گفت‌وگویی تازه کرد  
گفتمش، پس آن خدای خشمگین  
خانه‌اش اینجا است؟ اینجا، در زمین؟!  
گفت: آری، خانه او بی‌ریاست  
فرشهایش از گلیم و پوریاست  
مهربان و ساده و بی‌کینه است  
مثل نوری در دل آینه است  
عادت او نیست خشم و دشمنی  
نام او نور و نشانش روشنی  
خشم، نامی از نشانیهای اوست  
حالتی از مهربانیهای اوست  
قهر او از آشتی، شیرین‌تر است  
مثل قهر مهربان مادر است  
دوستی را دوست، معنی می‌دهد  
قهر هم با دوست، معنی می‌دهد  
هیچ کس با دشمن خود، قهر نیست  
قهری او هم نشان دوستی است...



تازه فهمیدم خدایم، این خداست  
این خدای مهربان و آشناست  
دوستی، از من به من نزدیکتر  
از رگ گردن به من نزدیکتر  
آن خدای پیش از این را یاد برد  
نام او را هم دلم از یاد برد  
آن خدا مثل خیال و خواب بود  
چون حبیبی، نقش روی آب بود  
می‌توانم بعد از این، با این خدا  
دوست باشم، دوست، پاک و بی‌ریا  
می‌توان با این خدا پرواز کرد  
سفره دل را برایش باز کرد  
می‌توان درباره گل حرف زد  
صاف و ساده، مثل بلبل حرف زد  
چکه چکه مثل باران راز گفت  
با دو قطره، صدهزاران راز گفت  
می‌توان با او صمیمی حرف زد  
مثل یاران قدیمی حرف زد  
می‌توان تصنیفی از پرواز خواند  
با الفبای سکوت آواز خواند  
می‌توان مثل علفها حرف زد  
با زبانی بی‌الفبا حرف زد  
می‌توان درباره هر چیز گفت  
می‌توان شعری خیال‌انگیز گفت  
مثل این شعر روان و آشنا  
پیش از اینها فکر می‌کردم خدا...!